



از عطر معلم اخلاق شهید حجت الاسلام کاظم غلامزاده تدین

معلم خوش اخلاق

گروه بلاک عزت - این بار باید به سراغ یک معلم شهید می رفتم، در فهرستی که از شهید ادا شتم به نامی بر خوردم که در باره اش گاهی شنیده بودم؛ حاج کاظم غلامزاده تدین، معلمی روحانی که مبارزات او در زمان انقلاب در کنار شخصیت هایی همچون آیت ا... خامنه ای، شهید هاشمی نژاد و... باز نماند بود. تماس می گیرم و با پسر شهید تدین قرار مصاحبه می گذارم. شهید غلامزاده تدین ۵۵ فرزند دارد و در روز ملاقات موفق به دیدار یکی از فرزندان ایشان به همراه همسر شهید می شویم. از همسر شهید در باره حاج کاظم غلامزاده تدین می پرسم. ایشان می گوید: اگر بخوایم در باره اخلاقیات ایشان بگوییم اولین و مهم ترین نکته ای که همواره به آن اصرار داشتند برگزاری نماز اول وقت و رعایت اخلاق بود. شهید تدین جزو روحانیان فعال مشهد بودند که پدرشان هم از روحانیان بنام این شهر به شمار می آمدند. حاج آقا تدین از هفت سالگی به فراگیری علوم دینی پرداختند و همزمان با تحصیل به شغل کفالتی هم مشغول بودند. بیشتر اوقات با جوان ها بود و می گفت: «من با جوان ها احساس جوانی می کنم و وقتی با پیرم مرده امی نشینم کسالت عجیبی به سراغم می آید.» جوانان هیچ وقت احساس نمی کردند با مردی که سال ها با آن ها تفاوت سنی دارد در حال صحبت اند. مثلاً در یکی از اردوها وقتی اکثر جوان ها در حال شنا در استخری بوده اند چند بار با دوروحانی دیگری که آن جا بوده اند شوخی می کنند و باواکنش نه چندان دوستانه آن هارو به رومی شوند ولی وقتی به سمت حاج آقامی آیند با لبخند ایشان روزه رومی شوند و حاج آقا تدین را با همان لباس های طلبگی داخل استخر می اندازند و حاج آقا بعد از بیرون آمدن از استخر نه تنها ناراحت نمی شوند بلکه با لبخند در باره لذت بردن از آب تنی تعریف می کنند.

■ ماجرای میهمان های عزیزش

شهید تدین اگر چه شخصیت بر جسته و جاقفاده ای داشت ولی هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد بین خودش و دیگران فاصله ای ایجاد شود. خوش رفتاری حاج کاظم به قدری بود که هنوز خاطرات این اخلاقی خوش در ذهن دوستانش به یادگار مانده است. مثلاً این طور که از یکی از همزمانشان نقل شده، زمانی که پای حاج کاظم شکسته بود عده ای از دوستان شان برای عبادت به منزل ایشان می آیند ولی هر چقدر در می زنند کسی در را باز نمی کند، بعد یکی از آن ها از دیوار خانه بالا می رود و در را برای بقیه باز می کند و همه وارد می شوند. یکی از دوستانش تلفن را بر می دارد به چلو کبابی زنگ می زند و می گوید: «حاج آقا تدین چند مهمان عزیز دارند، لطفاً یک غذای درست و حسابی بیاورید.» بعد از ناهار موضوع را به حاجی می گویند و حاجی با لبخند و بدون این که حتی اخم به صورتش بیاید پول گذار احساب می کند.

■ هدیه به دواج

با دانشجویان می نشست و به آن ها می گفت «تایک ماه دیگر، هر کس از دواج کند ۲۰ هزار تومان به او می دهم. بعضی از دواج می کردند و ۲۰ هزار تومان را می گرفتند. همسر شهید تدین به یکی دیگر از خاطرات اشاره می کند و می گوید، چون دانشجویان بر کثرت بیت معلم می دانستند که حاجی خیلی دلش می خواهد برای اسلام شهید شود به او می گفتند "حاجی خدا کنه شهید



بشی و حاج آقا هم برای این که آن ها برای شهادت او دعا کنند به آن ها هدیه هایی می داد و می گفت «حالا که قرار است شهید شوم پس بگذارید خرج کنم.» یک روز یکی از دانشجویان تربیت معلم به او می گوید: «حاجی همین دیشب خواب دیدم که شهید شدی. باید قبل از شهادت یک سور خوب به ما بدهی.» حاجی هم او تعداد زیادی از دانشجویان را به چلو کبابی می برد و بعد از اینکه غذایشان را می خورد می گوید: "این طور که پیش می رویم من تا مراسم هفت خودم را این جا خرج کردم و همه باهم در حالی که لبخند روی لبشان دارند از چلو کبابی بیرون می آیند.

■ حاج کاظم خودش خبر شهادتش را به ما داد

سال ۵۹ وقتی جنگ تحمیلی شروع شد ایشان به جبهه رفتند و در راه خدمت به رزمندگان از هیچ کاری فرو گذار نبودند. او کارهایی از قبیل رساندن کمک های مردمی به جبهه، همراهی دانشجویان در اعزام و انجام امور فرهنگی مربوط به جبهه، انجام می دادند. حاج کاظم در سال ۶۳ بعد از عملیات میمک در تشییع جنازه شهید روشن روان شرکت کرده و به پسر شهید گفته بود: «من هم تا مدتی دیگر به پدرت خواهم پیوست» و طولی نکشید که ایشان در دی ماه همان سال در منطقه شوش و بر اثر انفجار در ۶۰ سالگی به شهادت رسید.

■ از تأسیس مدرسه تا فعالیت های انقلابی

وقتی صحبت های همسر شهید تدین تمام می شود از فرزند شهید می خواهم در باره پدرش بر ایمان صحبت کند. محمد می گوید: من یک ساله بودم که پدرم شهید شد و از همان اول که به قول معروف دست راست و چپم را از هم شناختم، در نداشتن پدر با من همراه بود. در دی که هیچ درددیگری نمی تواند جای آن را بگیرد. امروز در جامعه شاهد این هستیم که خیلی ها از مسائل مالی گلابه هایی دارن و ما به آن هاحق می دهیم امام هم تر از مسائل مالی چیزی که من وخواهر و برادرهایم را رنج می دهد نبودن پدرمان در کنار ماست. پدر من در ۴۰ سال پیش دیپلم داشتند و علاوه بر این که طلبه بودند به شغل معلمی هم مشغول بودند و شاگردان زیادی را تحویل جامعه داده اند که امروز برخی از آن ها جزو افراد بر جسته به شمار می آیند. قبل از انقلاب که رژیم شاه به شدت با تدریس دروس دینی مخالفت می کرد پدرم به همراه چند تن از روحانیان وقت مدارسی به نام جعفری تأسیس می کند و



در ۱۷ سالگی وزمانی که هنوز ۱۷ سال بیشتر نداشته برای تأسیس مدرسه دیگری به نام تدین (ابوریحان) در بازارچه حاج آقا جان اقدام می کند. بعد از آن مدرسه عصمتیه راه اندازی کرد و وقتی شرایط را برای تحصیل دختران سخت دیدم در سوادیه نام حجت را تأسیس کرد. علاوه بر مدرسه ایشان اهل هر کار خیری بود مثل تأسیس مسجد و بیمارستان و خیریه ها و حتی کمک به روستاییان در فصل نرواز. جمله کارهای ایشان بود. پدرم جزو دوستان نزدیک رهبر معظم انقلاب بودند و در مبارزات انقلابی شان در کنار رهبر انقلاب و شهید هاشمی نژاد حضوری موثر داشت و به خاطر همین فعالیت ها بارها از سمت ساواک اذیت و آزار شده بود. آن طور که از بزرگ تر هاشنیده ام پدرم دروس دینی و مسائل شرعی را با بیانی ساده برای جوانان و نوجوانان بیان می کرده و محض شنیدن اذان به سمت مسجد می رفته، رابطه پدرم با مردم و به خصوص جوان تر ها خیلی خوب بوده است. بدون شک اگر امروز پدرم زنده بوده به طور قطع جزو افراد بر جسته بود و شاگردان بیشتری را به اسلام و ایران تحویل می داد و جامعه ما از کارهای خیر ایشان بیشتر بهره می برد ولی موضوعی که وجود دارد باعث نچش ما به عنوان خانواده شهید می شود این است که مردمی گویند بنیاد شهید همه چیز به شما می دهد، اگر خانه ای را باز حمت خودمان بخیریم می گویند از سهمیه شهید استفاده کرده اند! برای این که مردم بیشتر در باره واقعیت ها بدانند و مطلع شوند باید بگویم که سال های اول شهادت پدرم بنیاد شهید به ماسر می زد ولی الان حدود ۲۰ سال است که بنیاد شهید اصلاً به ماسر نزده و حالی از مانیر پیدا است بعضی چیزها واقعا آدم را دلگرم می کند که یکی از آن ها سرزدن مسئولان به خانواده شهید است و در باره حقوق و مزایا و سهمیه باید بگویم که من با زحمات شبانه روزی مادرم دیپلم گرفتم و بعد هم برای کمک خرج خانواده بودن به سر کار رفتم و هم اکنون در آن اونس مشغول به کارم. در صورتی که اگر پدرم بود بی شک الان من مدارج عالی تحصیلی را طی کرده بودم و جایی به جز آن اونس مشغول به کار بودم. از همسر شهید می خواهم که خاطره دیگری تعریف کند. او می گوید: "یکی از اقوام می گوید شب جمعه حاج کاظم زنگ می زند و می گوید دوشنبه می آیم. در ستر روز دوشنبه تشییع جنازه اش بود. بعد از تدفین دوباره حاجی را در خواب می بینند و به او می گویند حاجی تو شهید شده ای و ما تو را دفن کرده ایم، این چا چه کار می کنی؟" حاج آقا در حالی که لبخند روی لب دارد می گوید: "ما هنوز خیلی این جا کار داریم".

لبخندهای پشت جبهه

جنگ با همه تلخی هایش مثل هر موقعیت دیگری با خودش طنز هایی به همراه داشت. گاهی ناخواسته و به طور ناگهانی جریانی اتفاق می افتاد؛ گاهی نیز افرادی برای دادن روحیه نشاط به رزمندگان، به خلق اتفاقات طنز می پرداختند و به قولی اصلاً مگر می شود چند نفر دور هم جمع شوند و بساط شوخی و خنده به راه نیفتد؟ خاطراتی که خواهید خواند در متن جنگ اتفاق افتاده و خواندنش خالی از لطف نیست.

خبر شهادت

تا کنون غصه دار و غمگین ندیده بودم ش. همیشه دندان های صدفی سفید فاصله دارش از پس لبان خندانش دیده می شد. قرص روحیه بود! نه در تنگنا ها و بدبباری ها کم می آورد نه زیر آتش شدید و دیوانه وار دشمن. یک تنه می زد به قلب دشمن. به قول معروف خطر پیش اش احساس خطری می کرد! اسمش قاسم بود. پدرش در گردانی دیگر بود. هر دوشانش بودند و دل زنده. دادن خبر شهادت به برادر و دوستان شهید با قاسم بود. این طوری:

- سلام ابراهیم... حالت چطور ه؟ دماغت چاقه؟ راستی ببینم تو چند تا داداش داری؟

- سه تا، چطور مگه؟

- هیچی! از امروز دو تا داری! چون داداش بزرگت دیروز شهید شد!

- یا امام حسین!

به همین راحتی! تازه کلی هم شوخی و خنده به تنگ خبر می بست و با شنونده کاری می کرد که اصل ماجرا یادش برود هر چه می گفتم که: «آخر مردمؤمن این چطور خبر دادن است؟ نمی گوئی بگو طر ف سگته می کند یا حالش بد می شود؟»

می گفت: «دمت گرم. از کی تا حالا خبر شهادت شده خبر بد و ناگوار؟!» - منظورم اینه که یک مقدمه چینی، چیزی...

- یعنی توقع داری یک ساعت لغتش بدم؟ که چی؟ برادر عزیز تر از جان! یعنی به طرف بگویم شما در جبهه برادر دارید؟ تا طرف بگوید چطور؟ بگویم: هیچی دل نگران نشو. راستش یک ترکش به انگشت کوچک پای چپش خورده کمی اوخ شده و کلی رطوبت و یابس بیافم و دلش را به هزار راه ببرم و بعد از دو ساعت فک تکاندن و مخ تیلیل تر کن خبر شهادت بد هم؟ نه آقا جان این طرز کار من نیست. صلاح مملکت خویش خسروان دانند! من کارم را خوب فوت آیم.»

نرود میخ آهنین در سنگ! هیچ طور نمی شد بهش حالی کرد که... بگذریم. حالا خودم معطل مانده بودم که به چه زبان و حسی سراغ قاسم بروم و قضیه را به او بگویم. اول خواستم گردن دیگران ببندازم. اما همه متفق القول نظر دادند که تو فرماندهی و وظیفه من است که این خبر را به قاسم بدهم. قاسم را کنار شیر آب منبع پیدا کردم. نشسته و در طشت کف آلود به رخت چرک هایش جنگ می زد. نشستم کنارش. سلام علیکی و حال و احوالی و کمکش کردم. قاسم به چشمانم دقیق شد و بعد گفت: «غلط نکنم لبخند گرگی بی طمع نیست! باز از آن خبر ها شده؟» جاخوردم. - بابا تو دیگه کی هستی؟ از حرف نزده خبر داری. من که فکر می کنم تو علم غیب داری و حتی می دانی اسم گر به همسایه چه؟

رفتم و روخت ها را روی طناب میان دو چادر پهن کر دیم. بعد رفتم طرف رودخانه که نزدیک ار دو گاه بود. قاسم کنار آب گفت: «من نوکر بنده کفشتم. قضیه را بگو، من یکی ثانیه می روم و خبرش را می رسانم. مطمئن باش نمی گذارم یک قطره اشک از چشمان نازنین طرف بچکد!»



- اگر بهت بگویم، چه جوری خبر می دهی؟

- حالا چی هست؟

- فرض کن خبر شهادت پدر یکی از بچه ها باشد.

- بار ک ا... خیلی خویه! تا حالا همچین خبری نداده ام. خب الان می گویم. اول می روم بپسرش را صدا می زنم. بعد خیلی صمیمانه می گویم: ماشاء... به این هیکل به این درشتی! در ست به بابای خدایا مرزت رفتی... نه. این طوری نه.

آهان فهمیدم. بهش می گویم ببخشید شما تو همسایه تان کسی دارید که باباش شهید شده باشد؟ اگر گفت نه می گویم: پس خوب شد. شما ر کوردار محله شدید چون بابات شهید شده... یانه. می گویم شما فرزند فلان شهید نیستید؟ نه این هم خوب نیست. گفتی باید آرام آرام خبر بدم. بهش می گویم، هیچی نترس ها. یک ترکش ریز ده کیلویی خورد به گردن بابات و ۴-۵ کیلویی از گردن به بالاش را برد... یانه....»

دیگر کلافه شدم. حسابی افتاده بود تو دنده و خلاص نمی کرد. - آهان بهش می گویم: ببخشید پدر شما تو جبهه تشریف دارن؟ همین که گفت: آره. می گویم: پس زودتر بروید بر سنی گردان تیز و چابک مرخصی بگیرید تا به تشییع جنازه پدرتان برسید و بتوانید زودی بر گردید به عملیات هم برسید! طاقتم طاق شد. دلم لرزید. چه راحت و سرخوش بود. کاش من جاش بودم. بغض کردم و پرده اشکی جلوی چشمانم کشیده شد. قاسم خندید و گفت: «نکنه می خوای خبر شهادت پدر خودت را به خودت زنده. کم کم خنده اش را خورده. بعد گفت: «چی شده؟» نفس تازه کردم و گفتم: «می خواستم بپرسم پدرت جبهه است؟!» لبخند روی صورتش یخ زد. چند لحظه در سکوت به هم نگاه کر دیم. کم کم حالش عادی شد تکه سنگی برداشت و پرت کرد تو رودخانه. موج در ست شد. گفت: «پس خیاط هم افتاد تو کوزه!» صدایش را که دار شده بود. گفت: «اما این چار ا زدید به خاکریز. من من خصی نمی روم. دست راستش بر سر من. و آرام لبخند زد. چه دل بزرگی داشت این قاسم.

منبع: کتاب رفاقت به سبک نانک

شرکت خدمات مسافرتی هوایی و جهانگردی و زیارتی



به ما پیوندید:



@abtintoosbot



3 724 70 50



@abtin_seir